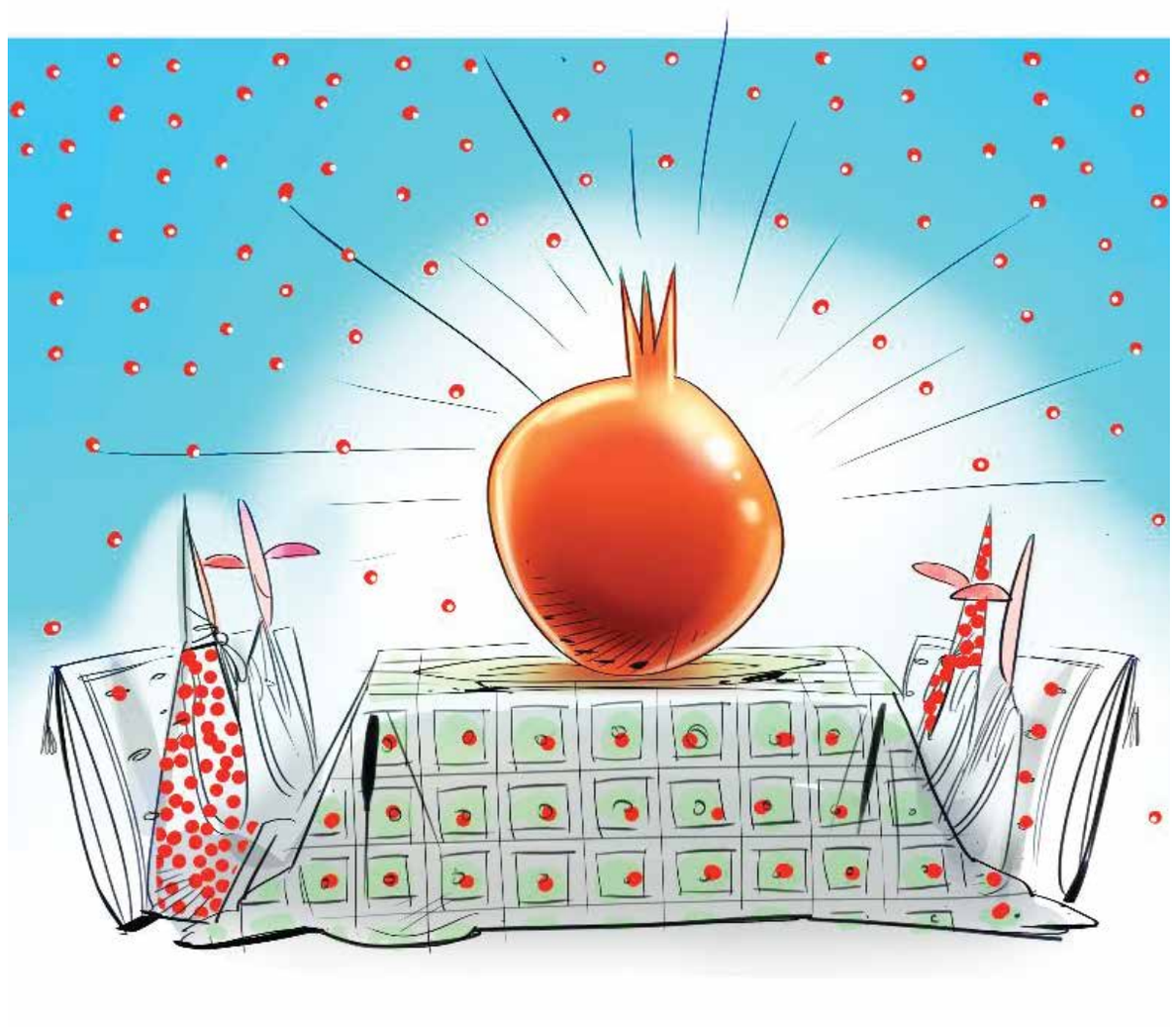
شب روشن ایرانی

چند روایت درباره طولانی‌ترین شب سال، شب یلدا

یلدای ایرانی آنقدر قداست دارد که مبدأ پیدایش آن در گرد و غبار تاریخ گم شده است. «یلدا» در فرهنگ لغت دهخدا به «میلاد» معنی شده و ایرانیان از دوره باستان در این شب به جشن و پایکوبی و خوردن انواع میوه و تنقلات می‌پرداختند. آنها معتقد بودند که با شب‌نشینی و دور هم بودن، درازای شب یلدا فراموش می‌شود و غم و سیاهی از زندگی‌شان رخت می‌بندد. در این شب بزرگان قوم از خاطره‌ها و تجربه‌ها و روایات شیرین برای دیگر افراد خانواده تعریف می‌کردند و دیگران از این حکایت‌ها، راه و رسم چگونه زیستن را می‌آموختند. نقل خاطره‌ها و قصه‌گویی پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها هم دلنشینی این شب را دوچندان می‌کند. اینجا چند روایت بخوانید درباره این شب گرم و روشن ایرانی‌ها، باشد که برگزاری این آیین‌های کهن سبب همدلی بیشتر نزد ما شود.



طرح: هانی انصاری

مشیت تقویم با یک روح بزرگ



محمد عدلی
روزنامه‌نگار

یلدا برای ما هیچ وقت جدی نبود. حداقل در دوران کودکی چندان به آن توجه نمی‌کردیم. نه اینکه بدون دور هم جمع شدن از آن عبور کنیم اما اهل رعایت کردن تمامی آیین‌ها و تشریفات آن نبودیم. نمی‌دانم چرا. در کل بیخیال بودیم. به غیر از عید نوروز، آن هم شاید به‌دلیل تعطیلی بلندمدت این ایام، به آیین‌های دیگر اینچنینی واکنش نشان نمی‌دادیم. نمی‌دانم شاید ما آدم‌های بی‌احساسی بودیم. شاید هم بی‌تفاوت بودیم یا خیلی دنبال دلخوشی‌های تقویمی نبودیم. نمی‌خواستیم قبول کنیم که چرخش ماه و فلک می‌تواند، حالمان را خوب کند. از قبل برای این روز برنامه‌ریزی نمی‌کردیم. چون یلدا تعطیل نبود به ما بچه مدرسه‌ای‌ها خیلی نمی‌چسبید. شاید به همین دلیل خیلی برایمان رسمیت نداشت. چون کلی روز تعطیل در سال بود اما این روز در میان آنها نبود. آن زمان یک بار هم به‌طور اتفاقی سی‌ام آذر در روز تعطیل نمی‌افتاد. باید از مدرسه می‌آمدیم، تکالیف درسی را با سرعت انجام دهیم تا شب از غرب تهران به سوی شرق کوچ کنیم و به خانه مادربزرگ‌ها برویم. ترافیک هم همه‌جا بود. هم خیابان شلوغ بود، هم آن شیرینی‌فروشی معروف خیابان پیروزی که باید دو جعبه شیرینی از آن می‌خریدیم، صف طولانی داشت. تا به خانه پدر بزرگ اول برسیم، چند مانع بزرگ را پشت سر می‌گذاشتیم. برای همین بود که خاطره‌های کودکی ما از یلدا، یادگاری‌های پر زرق و برق ندارد.

***

معمولاً دورهمی کوچکی قبل از شام در خانه پدربزرگ مادری داشتیم. آنها مذهبی بودند و خیلی در فضای سال‌های دهه ۶۰ و ۷۰ از این‌طور برنامه‌ها خوششان نمی‌آمد اما جمع فرزندان برایشان دلنشین بود. چشمان مادربزرگم با دیدن بچه‌ها و نوه‌ها برق می‌زد. هنوز هم می‌زند. چند شب پیش که مادرم آنجا بود و با تماس تصویری، او را نشانمان داد، همان برق را در چشمانش دیدم. بیماری اگر موهایش را گرفته و جسمش را کم‌توان کرده اما چشمانش را از رمق نینداخته است. روحش در آن جریان دارد پس همچنان می‌درخشد.

پدربزرگم هم گوشه‌ای کنار بالکن می‌نشست تا هروقت صلاح دید، سیگارش را دود کند. نوه‌ها خیلی دورش را شلوغ نمی‌کردند تا پیرمرد با آن چهره پرابهت و آن عرقچین سیدی، دعوایشان نکند. نوه‌ها و بچه‌ها آن روزها را از یاد نبرده‌اند اما پدربزرگ دیگر کسی را به‌خاطر نمی‌آورد. نمی‌داند در شب یلدا خانه‌اش پر می‌شد از بچه‌ها، عروس‌ها و دامادها. اصلاً نمی‌داند یلدا چیست. نمی‌داند کدام شب از دیگری بلندتر یا کوتاه‌تر است. همه شب‌ها برای او بلند است چون دیگر عقربه‌های ساعت را نمی‌شناسد و حتی وقتی نیمه شب از خواب می‌پرد، یادش می‌رود دوباره بخوابد.

***

آخرین مرحله یلدا برای ما در خانه مادربزرگ پدری طی می‌شد. آنجا بیشتر از همه خاندان ما به تشریفات یلدا احترام گذاشته می‌شد. مادربزرگِ همیشه رنگی ما در یلدا رنگین کمان می‌پوشید. با دامن پلیسه‌دار شمالی، بلوز رنگ روشن، موهای تازه رنگ شده و کلی زیورآلات برق برقی که به دست و گردن، آویزان می‌کرد، به استقبال می‌آمد. ماهی‌پلو و خورش‌های خاص شمالی هم به راه بود. دورهمی شلوغ و پر هیجانی بود. بعد از شام، شوخی‌ها با مادربزرگ خوش‌تیپ بالا می‌گرفت. بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند. یکی دو نفر دست‌هایش را می‌گرفتند تا دیگری موهایش را آشفته کند. یکی از آن طرف، آب نارنج روی سرش می‌چکاند. مامان‌جون هم یک نفری همه‌شان را حریف بود. همیشه یکی از آن دمپایی‌های سفت و محکم را کنارش نگه می‌داشت تا دست و پایشان را کبود کند. پدربزرگ هم گوشه‌ای می‌نشست و حرص می‌خورد تا فضا را آرام کند؛ باباجون چند سال پیش دنیا را ترک کرد اما بچه‌ها هم دیگر دلشان نمی‌آید مادرشان را اذیت کنند. مامان‌جون یکی دو ماه پیش را بیشتر در بیمارستان گذرانده و حالا تازه به خانه کوچکش بازگشته است. دیگر توانی برای جابه‌جایی‌های روزانه‌اش ندارد چه رسد به وسواس همیشگی در انتخاب لباس و آراستگی ظاهر. همین که چشمانش را چند ساعت در روز باز می‌کند و به اطرافیان واکنش نشان می‌دهد، به همه هیجان می‌دهد. دیگر بعید است بتوان یلدایی را در خانه‌اش با همان حس و حال جشن گرفت. دکترها چند ماه پیش گفته بودند، فقط دو-دهم از مغزش فعال است اما او با روحیه همیشه جوانش به زندگی بازگشته و معنای امید را به همه آموخته است. کسی نمی‌داند حالا چقدر از مغزش کار می‌کند اما لبخندهای کوچکش، نشانه محکمی از بازگشت احوال خرم است.

***

حالا دیگر مثل دوران کودکی به‌دنبال زرق و برق یلدایی نیستم. همان‌هایی که آن روزها داشتم را می‌خواهم. همان جمع را. اصالت یلدا برایم مفهوم پیدا کرده است. اصالت این شب به تقویم و حتی بلندی‌اش نیست. این شب بزرگی‌اش را از عشق می‌گیرد و حرمتش را وامدار موسفیدها است.

هندوانه عین‌القضات



فرزام شیرزادی
داستان‌نویس

دو روز مانده به آخر پاییز، درست در چنین روزهایی که شب یلدا یکهویی سر و کله‌اش پیدا می‌شود، م- عین‌القضات به فکر خریدن هندوانه و آجیل و مخلفات نصفه و نیمه شب یلدا افتاد. عین‌القضات که یکی از لذت‌های زندگی نسبتاً پر نشیب و فرازش کندن موهای گوشش بود، در عصری دل‌انگیز که سرمای هوا نسبتاً از تک و تا افتاده بود از خانه بیرون رفت و زیر سایه نیم‌بند چنارهایی با برگ‌های ارغوانی سِمج، از پیاده‌راه لِخ لِخ کنان به سمت خیابان اصلی رفت. چند بار دست گذاشت روی جیب شلوار کتانی‌اش تا مطمئن‌شود پول‌هایش سرجایش است و احتمالاً از جیبش نیفتاده.

از ماه‌ها قبل که هنوز قیمت‌ها نَپُکیده بود برای چنین روزی برنامه‌ریخته و خرده خرده پول جمع کرده بود تا جز هندوانه، آجیل و شیرینی و انار هم بخرد و اگر شد بعد از سال‌های مدید برای زنش، آویزِ نقلی طلا بخرد و شوکه‌اش کند. زن‌ها شوکه شدن با طلا را دوست دارند. قبل از اینکه برود سراغ طلافروشی، از بازارچه کوچکی یک هندوانه بزرگ خرید و زد زیر بغلش. مختصر آجیلی هم خرید و کیسه‌اش را چپاند تو جیب شلوارش. یخلا و رها و شاد پا تند کرد سمت کریم‌خان. زیر پل کریم‌خان که رسید نشانی مغازه‌ای را که از قبل نشان کرده بود و طلای دست‌دوم می‌فروخت در ذهنش مرور کرد. در حال مرور بود که یک نفر آهسته و مهربان زد روی شانه‌اش. عین‌القضات جا خورد. برگشت و میانسال لاغر و لندوکی را دید که تقریباً شکمش به ستون فقراتش چسبیده بود. میانسال، صدایی دورگه داشت که به زور از لای دندان‌های یکی در میان بلندش بیرون می‌آمد: «پول یه شام می‌خوام... پول یه شام...» و دوباره تکرار کرد. عین‌القضات نگاه به اطرافش کرد. مرد راستی راستی نحیف و از دست‌رفتنی بود. دست کرد تو جیب شلوارش و دو اسکناس ۵هزارتومانی درآورد. یکی را داد به میانسال. درنگی کرد و ۵هزارتومانی دوم را هم داد. معطل نکرد و راه افتاد سمت طلافروشی. نرسیده به اول خیابان آبان، زنی تو ایستگاه اتوبوس صدایش کرد. برگشت. سالخورده بود. تقریباً همسن و سال مادرش. پیرزن گفت: «الهی خیر ببینی جوون. از اون سر تهران اومدم اینجا دنبال بیمه ام. جون ندارم برگردم. داری ۱۵-۱۰ تومن کمک کنی.»

عین‌القضات گفت پول نقد ندارد و فقط کارت عابربانک همراهش است. دروغ گفت. راهش را کشید و رفت. چند قدم دور نشده بود که برگشت. پالنگ کرد سمت پیرزن: «بفرمایید.» یک اسکناس ۱۰ هزارتومانی و یک پنج هزارتومانی داد به پیرزن. می‌خواست برود که مردی با چهره‌ای آفتاب سوخته و موهای ژولیده آمد سمتش: «یه کمکی می‌کنی.» عین‌القضات دو دل بود. ژولیده، شیشه‌ای بزرگ را که پر بود از گردوی پوست‌کنده گذاشت لب جوی بی‌آب: «یلدا مبارک... چند تا فال بخر... چند ماهه اجاره خونه ندادم. جون بچه‌ت، جون زنت... جون بچه‌ت...»

ـ فالی چنده؟

ـ هرچند دوست‌داری بخر.

ـ همه‌اش چند؟

ـ هرچی کرمته. همه‌ش رو ۱۰۰ هزار خریدم. شما هرچی دوست‌داری بده. جون بچه‌ت... جون زنت... جون بچه‌ت...

عین‌القضات ۷۰هزارتومان داد و شیشه‌ای را که گردوهای معلق در آن بالا و پایین می‌رفتند زد زیر بغلش و راه افتاد. وقتی رسید جلوی طلافروشی، کرکره پایین بود. نشست روی سکوی جلوی مغازه و یکی از گردوها را از تو شیشه درآورد و بی‌آنکه پوستش را جدا کند به دهان گذاشت. ته‌مزه‌ای از زنگار و تلخی می‌داد. با انگشت سبابه دست راست، دیگر گردوهای شناور را بالا و پایین کرد. یکی دیگر برداشت. ترش و شور بود. شیشه سنگین و هندوانه و آجیل را برداشت و راه افتاد سمت خانه. آفتاب غروب کرده بود که رسید نزدیکی‌های خانه‌اش. شیشه بزرگ بدون در را با مکافات بغل کرده بود و راه می‌رفت. نرسیده به سر کوچه‌شان تو فکر و خیال بود که تو تاریک روشنای کوچه پایش رفت روی ساق پای کارتن خوابی که تو پیاده‌راه درازکشیده و کپه‌ای لباس و بطری خالی نوشابه کنارش تلنبار بود. عین‌القضات سکندری خورد. هندوانه از دستش سُرید و دو کپه شد. شیشه گردو هم محکم خورد لبه جدول و با صدایی خفه و پوک از چند جا شکست. گردوها ولو شدند کف پیاده راه. کارتن خواب دست دراز کرد و یک تکه هندوانه و چند گردو برداشت و با هم گذاشت‌شان به دهان. عین‌القضات مثل خوابگردها به نقطه‌ای تاریک و موهوم و بی‌انتها خیره بود.

ناهار و پسته هیچّی



احمد ملنزمی
روزنامه‌نگار

یلدا در فرهنگ ایرانیان و همسایگان همزبان (ولابد «همدل»!) بسیار پر رنگ ولعاب است. طوری که شانه به شانه جشن‌های باستانی از تونل زمان گذشته، به لحظه حساس کنونی رسیده اما به‌دلیل گرانی افسارگسیخته دلار شیطان بزرگ، دچار کم خونی حاد شده است. فرهنگ برای پویایی لااقل نیاز به مشتی پسته دامغان دارد اما بودجه‌اش یا نیست و اگر هست، اندک و دیررس همچون نوشداروی تاریخ گذشته ناصر خسرو یا تریاق (تریاک) تقلبی طالبان از عراق!

حواشی افزودم تا بگویم: یلدا با پسته، در پیوسته، با انار، عجین گشته و با هندوانه قرن‌ها قرین بوده است. پسته با قیمت و هیبتی که یافته، در حالی که به ما می‌خندد، بار سفر صادراتی به دیار ازما بهتران بسته، به روی ایشان لبخند ملیح می‌زند. آنچه مانده، پسته‌های بی‌مغز دندان‌شکن است که وارد سفره‌های چاپ رنگی ما شده؛ آفتابه لگن و پسته‌خوری، هفت دست، ناهار و پسته، هیچ نیست. انار هم به قیمت یاقوت سرخ یمنی پیش از حملات ائتلاف برادران همزبان رسیده و خونین جگرمان کرده در حالی که جگر مرفهین بی‌درد را حال آورده است. می‌ماند «هندوانه» که شامل گزینه‌های روی میز فوق‌الذکر شده؛ هردوانه: هم خون به دلمان کرده و هم به ریشمان می‌خندد. هسته غنی شده‌اش، نوکیسگان را نواست و پوسته چون کیک زردش، دوابشان را دوا.

و این هر سه (پسته و انار و هندوانه) به اقتصاد مربوط می‌شود و نه سیاست یا نخود هر آش کشک دیگر. لیکن اقتصاد خر است! چرا؟ چون مثل گاو سرش را پایین انداخته در تمام شئون زندگی‌مان وارد شده، بر همه چیزمان اثر می‌گذارد: هم بر تنمان، هم بر روح و روان، جز ایمانمان! نه اینکه حریف ایمان نشود، که این چموش لگد پران چون از در درآید، ایمان بخت برگشته، رخت بگذارد و رفت. چند قدم دور نشده بود که برگشت. پالنگ کرد سمت پیرزن: «بفرمایید.» یک اسکناس ۱۰ هزارتومانی و یک پنج هزارتومانی داد به پیرزن. می‌خواست برود که مردی با چهره‌ای آفتاب سوخته و موهای ژولیده آمد سمتش: «یه کمکی می‌کنی.» عین‌القضات دو دل بود. ژولیده، شیشه‌ای بزرگ را که پر بود از گردوی پوست‌کنده گذاشت لب جوی بی‌آب: «یلدا مبارک... چند تا فال بخر... چند ماهه اجاره خونه ندادم. جون بچه‌ت، جون زنت... جون بچه‌ت...»

ـ فالی چنده؟

ـ هرچند دوست‌داری بخر.

ـ همه‌اش چند؟

ـ هرچی کرمته. همه‌ش رو ۱۰۰ هزار خریدم. شما هرچی دوست‌داری بده. جون بچه‌ت... جون زنت... جون بچه‌ت...

عین‌القضات ۷۰هزارتومان داد و شیشه‌ای را که گردوهای معلق در آن بالا و پایین می‌رفتند زد زیر بغلش و راه افتاد. وقتی رسید جلوی طلافروشی، کرکره پایین بود. نشست روی سکوی جلوی مغازه و یکی از گردوها را از تو شیشه درآورد و بی‌آنکه پوستش را جدا کند به دهان گذاشت. ته‌مزه‌ای از زنگار و تلخی می‌داد. با انگشت سبابه دست راست، دیگر گردوهای شناور را بالا و پایین کرد. یکی دیگر برداشت. ترش و شور بود. شیشه سنگین و هندوانه و آجیل را برداشت و راه افتاد سمت خانه. آفتاب غروب کرده بود که رسید نزدیکی‌های خانه‌اش. شیشه بزرگ بدون در را با مکافات بغل کرده بود و راه می‌رفت. نرسیده به سر کوچه‌شان تو فکر و خیال بود که تو تاریک روشنای کوچه پایش رفت روی ساق پای کارتن خوابی که تو پیاده‌راه درازکشیده و کپه‌ای لباس و بطری خالی نوشابه کنارش تلنبار بود. عین‌القضات سکندری خورد. هندوانه از دستش سُرید و دو کپه شد. شیشه گردو هم محکم خورد لبه جدول و با صدایی خفه و پوک از چند جا شکست. گردوها ولو شدند کف پیاده راه. کارتن خواب دست دراز کرد و یک تکه هندوانه و چند گردو برداشت و با هم گذاشت‌شان به دهان. عین‌القضات مثل خوابگردها به نقطه‌ای تاریک و موهوم و بی‌انتها خیره بود.

چه کسی یلدا را دستگیر کرد؟



ابراهیم افشار
روزنامه‌نگار

۱ خوانچه‌ام را گم کرده‌ام. خوانچه کشم مرده است. هندوانه‌ام توسیاه درآمده است. انارم بدفرم لهیده است. کرسی چوبی‌ام را فروخته‌ام به سمسار دیلاق خیابون شهرستانی. آجیل مشگل‌گشایم بوی نا می‌دهد. لبوهایم زهر شده است. شاهنامه و عکس مات مادربزرگ را از روی طاقچه برداشته‌ام گذاشته‌ام توی یخدان. دیگر خودت ببین چه یلدای سیاهی دارم امسال. یکجوری سیاه و ظلمات که باید از سر غروب لحافم را بکشم روی سرم و بمیرم. یا نهایتش دیگر باید بروم توی توئیت‌ها و کامنت‌های مسخره مخالفان و موافقان یلدا در اینترنت، غوطه‌ور شوم. شاید یک کمی هم فحش بدهم به باعث و بانی این گرانی‌ها بلکه سینه‌ام خلوت شود. دیگر مادربزرگ نیست که هرکس را با هرکس که قهر بود در شب یلدا آشتی دهد. حالا من با خودم هم قهرم.

۲ مادربزرگ گفت زشت‌ترین، کریه‌ترین، مخوف‌ترین و وحشتناک‌ترین یلدای زندگی‌اش وقتی بود که نوبالغ بود: چه یلدای زهرآلودی بود یلدای ۱۲۹۰. وقتی خبر رسید که سالدات‌های الدنگ روسی از مرز شمال وارد کشور شده و دارند از سمت قزوین به تهران می‌تازند رنگ همه‌مان عینهو گچ دیفال بود. مادرم به تندی روبنده مشکی‌اش را سرش کرد و دوید بیرون. او در کنار زنان معترض تهرانی که دم مسجد سپهسالار جمع شده بودند روس‌ها و انگلیس‌ها را نفرین می‌کردند که گم شوند از خاک ما. اما ساعاتی بعد، شوم‌ترین یلدای ایران وقتی خراب‌تر و کبودتر شد که مردم خبر آوردند «حاج‌آخوند» (ملاممدکاظم آخوند خراسانی) وقتی با اعوان و انصارش از نجف به سمت تهران روان بوده که در این مصیبت کنار مردمش باشد در راه رحلت کرده است و انارهای مردم تهران در دست‌شان پکید و از دهن‌ها افتاد. آن روز مجلس منحل و درش تخته شد. مادربزرگ گفت تو که نبودی ببینی! یلدای تبریز هم قیامت بود. آذربایجانی‌های خوش‌غیرت علیه روس‌ها شوریده بودند و سالدات‌ها برای ترساندن آنها هرچه مرد ممتاز در دسترس‌شان بود را گرفتار کرده و توی سیاهچال انداخته بودند ۱۰ روز بعد از آن یلدای سیاه بود که روس‌ها آزادیخواهان تبریز را در روز عاشورا به دار آویختند و دیگر هر یلدایی، مادربزرگ را یاد آن طناب‌دارِ خونی قزاقان می‌انداخت و از سر شب، اشکش دم مشکش بود.

۳ اما نه. هرچه «بویوک آنا» از یلدا بیزار بود و او را یاد عزیزان سربه‌دارش می‌انداخت، مادر خودم خانمی بود برای خودش. و هر یلدا که می‌رسید او در کنار هندوانه‌هایی که از فرط شیرینی ترَک می‌خورد و انارهای ملس و آجیل‌های مشگل‌گشا، نارگیل هم می‌چید. اول شب هم که، کاسه سفال آبی‌زنگاری‌اش را پر آب می‌کرد و می‌گذاشت دم دستش. وقتی دور سرش جمع می‌شدیم او دوتا سوزن در آب می‌انداخت که به یکی‌شان نخ مشکی (به علامت مرد) و به دیگری، نخ سفید (به نشانه زن) وصل بود. همه چشم‌ها زل می‌زد به آب کاسه و دست‌های متبرک مادر که داشت به سمت آب، نیت می‌کرد و فوت می‌کرد؛ اگر سوزن‌ها داخل آب، به هم نزدیک می‌شدند می‌فهمیدیم که عشاق فامیل بزودی به هم می‌رسند و عروسی تا یلدای بعدی سر می‌گیرد. اما اگر سوزن به زیر آب می‌رفت آننا مراسمش را تمام می‌کرد و سیر حرف‌ها را عوض می‌کرد که یعنی ادامه این نیت‌خوانی را صلاح نمی‌بیند و حکایت سوزن‌ها می‌ماند برای سال بعد. یلدای بعد.

۴ در خانه بغلی آننا؛ پیرزن به‌قاعده شیرازی می‌نشست که خواهرخوانده مادربزرگ بود. او در کنار هندوانه و آجیل و انار و تنقلات، شلغم و خرمای خشک و کاسه‌ای نیزآش مخصوص یلدا می‌چید و برای ماها به قول خودش «واگوشک» (چیستان) مطرح می‌کرد: «اولم اول پیاز است. دومم اول ساز است. سومم آخر هسته، توی صندوقچه بسته»! جوان‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند که معنی چیستان را حدس بزنند و جایزه‌ای مامانی از پیرزن بگیرند اما قشقرق نادان‌ها که تمام می‌شد پیرزن مشتی پسته در جیب هر کدام از میهمان‌ها می‌ریخت و می‌گفت «آه، چقدر نافهمید شماها. خب معنی چیستان من، پسته بود دیگر، ای حمال‌ها!ای حمال‌ها!» او راست می‌گفت. بهترین لقب برای ما نهایتش یک حمال بود که از اکتشاف پسته، سردرنمی‌آوردیم!

۵ سالی که باران شب‌یلدا آنقدر سرریز کرد که دیوارهای طنبی و خرپشته‌مان را معیوب کرد و باغچه پر از بومادران مادر را شخم زد مادربزرگ هراسان به پا خاست و نهیب زد که باید مراسم «چهل‌کچلون» برپا کنیم بلکه این باران لاکردار بخوابد. او نخ و سوزنی در دست گرفت و بچه‌ها را دور خودش جمع کرد و ۴۰ تا توت‌خشک هم شمرد و گرفت توی مشتش. آنگاه نام چهل‌کچل را یکی‌یکی بر زبان آورد و با هر اسم کچلی که بر زبان می‌آورد یکی از توت‌ها را به نخ می‌آویخت. مراسم وقتی به پایان رسید که او بند کشمش را زیر ناودان گذاشت تا باران قطع شود. آفتاب که رؤیت شد؛ چشم‌های آننا پر از شبنم و غرور بود و چشم‌های ما پر از هول و ولا.

۶ همه عشق یلدا در خوانچه‌ها و خوانچه‌کش‌هایش بود. وقتی که پسران «تازه نامزدکرده»، هدیه شب‌یلدا را برای عشق‌شان می‌فرستادند. مادر، میوه‌های نوبرانه و آجیل مشکل‌گشا و حلوای گردو و بیدمشک ارومیه و الباقی تنقلات را با سلیقه تمام روی «خُنچه» می‌چید و آن را روی سر خوانچه‌کش می‌گذاشت و سفارش می‌کرد که اگر یکدانه نخود از جایش تکان بخورد، من می‌دانم و تو! خوانچه‌کش در حالی که خوانچه را بر فرق سر گذاشته بود و در یک دستش چراغ زنبوری بود، چند فرسخ راه را قبراق طی می‌کرد تا بار را سالم تحویل خانواده دختر بدهد و تندی برگردد که شاباش‌اش را از آننا بگیرد و برود. مادربزرگ وقتی مأموریت دولت‌منزل خودش تمام می‌شد حواسش به دو همساده کرمانشاهی و بوشهری‌اش هم بود که ببیند چیزی کم و کسر ندارند؟ همساده کرمانشاهی‌مان بلااستثنا شب‌یلداها کشمش‌پلو می‌پخت به نشانه شیرین‌کامی در طول سال آینده و همساده بوشهری بلااستثنا سرچغندر و پشمک و تخم‌مرغ آب‌پز و شربت آب‌چغندر و لیمو و به‌لیمویش به راه بود و گاهی ما را هم مستفیض می‌کرد از خوان یغمایش. گرچه در یلداهایی که تنباکوی مارک «محمود احمدی» گیرش نمی‌آمد تبدیل به برج زهرمار می‌شد و آننا هرچه تنباکوی خوانسار و کاشان و باکو در سرقلیونی برایشان می‌فرستاد اخم و تخم‌اش باز نمی‌شد که نمی‌شد.

۷ نه. من یلدایم را در این سال‌ها گم کرده‌ام.ای جماعت! هر کس او را در کویی یا خیابانی دید، در گوشش به نجوا بگوید که اینجا مردی با دل آشوبه‌ای فراوان، به انتظار او سبیل هایش را می‌جود و سبیل‌های جوگندمی‌اش عین فرق سر چهل‌کچلون شده است. به یلدا بگویید که برگردد و مرا از چشم‌انتظاری نجات دهد. بگویید که هندوانه گران شده است و انار به قیمت خون بابای من است. بگویید که دلم آجیل مشگل‌گشا طالب است.ای جماعت! اگر زورتان رسید یلدا را دستگیر کنید و بیاورید!